

یادش به خیر دوران کودکی

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

زنگ استراحت مدرسه که زده شد با همکلاسی‌هایم، حمید، بهروز، شهرام و مسعود در حیاط مدرسه قدم می‌زدیم و از هر دری صحبت می‌کردیم تا اینکه صحبت‌هایمان به مرور خاطرات کودکی کشید. حمید گفت: کودکی من سرشار از خنده و شادی بود. یادم نمی‌آید از دست کسی ناراحت شده باشم یا کینه‌ای از کسی به دل داشته باشم. گاهی که تنها می‌شدم، اسباب‌بازی‌هایم بهترین دوستانم بودند. آنقدر سرگرم می‌شدم و باورشان داشتم که با آنها حرف می‌زدم!

وقتی مادرم غذا درست می‌کرد من هم با کلی ذوق و شوق این غذا را در خانه‌ای که خودم با چادر درست کرده بودم می‌بردم و با اسباب‌بازی‌هایم می‌خوردم. یادش به خیر آن روزها استرس درس و نگرانی از امتحانات را نداشتم اما با این حال برای بزرگ شدن و رفتن به مدرسه لحظه‌شماری می‌کردم. آخ تابستان‌ها در حیاط که بازی می‌کردم و گرم می‌شد، خوردن بستنی یخی‌ای که مادرم برایم درست می‌کرد، چه لذتی داشت! حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم بستنی یخی‌های مادرم، لذت‌بخش‌ترین خوراکی بود که آن موقع می‌خوردم. بستنی‌هایی که با طعم مهربانی مادر درست می‌شد! در زمستان بعضی وقت‌ها مادرم شلغم و بعضی روزها لبو می‌پخت و در بشقاب می‌گذاشت و من هم پشت پنجره حیاطمان در حالی که بلورهای زیبای برف را تماشا می‌کردم، مشغول خوردن آن می‌شدم.

اصلاً همه روزهای کودکی شیرین و خاطره‌انگیزه هستند. مسعود گفت: بله همه خاطرات بچگی شیرین هستند اما انگار خاطرات مربوط به خوردنی‌ها برایت بامزه‌ترند نه حمید؟ حمید گفت: من نقاشی کشیدن را هم دوست داشتم و دارم. یادم هست اولین بار که نقاشی کشیدم پدر و مادرم من را خیلی تشویق کردند و همان تشویق اول جرقه‌ای برای علاقه‌مندی من به نقاشی بود و اینکه خیلی عاشق موتورسواری بودم. با خوشحالی سوار موتور پدرم می‌شدم و با هم بیرون می‌رفتیم. مخصوصاً فصل تابستان عاشق این بودم که به صورت آب و بزم و سوار بر موتور شوم و موقع حرکت باد به صورت‌تم بخورد و باعث خنکی‌ام شود. واقعاً برایم جذاب بود.

مسعود گفت: وقتی یاد کودکی‌هایم می‌افتم



می‌نشستم و به دنبال شکل‌های مختلف بودم یا شب‌های تابستان که در حیاط می‌خوابیدیم و من و داداشم تا دیروقت به ستاره‌های آسمان خیره می‌شدیم و آنها را بین خودمان تقسیم می‌کردیم و آنقدر سر اینکه کی بیشتر ستاره داشته باشد بحث می‌کردیم که کار به دعوا می‌کشید. آخر پای

و سلطنت بزرگ‌ترها باز می‌شد و غائله تمام می‌شد. بهروز میان حرف مسعود دوید و گفت: الان که بحث لالایی شد یاد شب‌های بلند زمستان افتادم. شبی نمی‌شد بدون قصه‌های مامان بزرگم بخوابم. وقتی شروع می‌کرد به قصه گفتن تمام حواسم به قصه‌هایش بود. مامان بزرگم آنقدر قصه بلد بود که هر شب یک قصه جدید می‌گفت. نکته جالب‌تر اینکه همیشه قصه‌هایش با لالایی خواندن تمام می‌شد و

دلم می‌گیرد و دوست دارم که باز به آن دوران برگردم. گاهی وقت‌ها می‌گویم: ای کاش هرگز بزرگ نمی‌شدم. ای کاش مامانم دوباره برایم لالایی می‌خواند. ای کاش دوباره کنار مامان بزرگ می‌خوابیدم تا برایم قصه تعریف کند. ای کاش مامان بزرگ با گرمای دستان پر از احساس و مهر بانش صورت‌تم را نوازش می‌کرد. ای کاش دست‌های بابابزرگ پیر و فروت نمی‌شد تا در مرتب کردن گل‌های باغچه همراهش باشم. بابابزرگ با دست‌های پر از مهر و صفاش خاک را زیر و رو و گل‌های شمعدانی را از گلدان جدا می‌کرد و با دقت تمام در باغچه می‌کاشت. هنوز بوی عطر شمعدانی در مشامم هست. یاد آن روزها به خیر! همان روزهایی که ساعت‌ها به تماشای ابرها

لذت خوابیدن را بیشتر می‌کرد. آنقدر شیرین بود که هنوز هم لالایی‌هایش در ذهنم تکرار می‌شود: لالالالالال گل پونه بابات رفته در خونه لالالالالال گل باشی همیشه در برم باشی لالالالالال گل آلودرخت سیب و زردآلو لالالالالال گل دارم ببین چه بلبلای دارم لالالالالال گل بشاش بابات رفته خدا همراهش لالالالالال گل لالا بخواب ای بلبلای لالا بخواب ای کودک زیبا بخواب شیرین من لالا.

با این لالایی به خواب می‌رفتم. چقدر دلم برای شادی‌های کودکانه و بازی‌های پرهیجان تنگ شده است. چقدر دلم برای بچگی‌هایم تنگ شده است. کاش که آن دوران دوباره برمی‌گشت. صحبت‌های بهروز که تمام شد من متوجه شهرام شدم که تا آن موقع ساکت بود و به حرف‌های ما گوش می‌داد. گفت: شهرام تو چی نمی‌خواهی از خاطرات بگویی؟ از علاقه‌ها و آرزوهایی که در بچگی داشتی؟ چرا ساکتی؟ شهرام گفت: چرا منم مثل شماها در بچگی کلی خاطره دارم. خاطرات شیرینی که همیشه در ذهنم ماندگار شده است. با این حال معتقدم آدم نه باید در گذشته زندگی کند و نه در آینده غوطه‌ور باشد. بچه‌ها که انگار متوجه منظور شهرام نشده بودند ساکت شدند تا شهرام منظورش را بیشتر توضیح بدهد. من گفتم: شهرام منظورت چیست می‌توانی واضح بگویی؟ شهرام گفت: ببینید درست است که خاطرات گذشته شیرین و هیجان‌انگیز هستند اما اینکه بنشینیم و همه‌اش به گذشته فکر کنیم جز اینکه افسوسمان بیشتر شود فایده دیگری ندارد. یک جمله‌ای همیشه از پدر بزرگم یاد هست. می‌گفت: بسرم نه افسوس گذشته را بخور و نه در آرزوی فردا باش، چون گذشته‌ها که گذشته و رفته پی کارش. آینده‌ها هم در گرو حال توست. پس اگر زمان حال را غنیمت شمردی و قدر لحظات زندگی را دانستی و درصدد تلاش برای بهتر شدن برآمدی آینده‌ات هم خود به خود درست می‌شود. مسعود گفت: اما من فکر می‌کنم یاد گذشته کردن باعث می‌شود آدم به فکر آینده باشد. شهرام گفت: درست، اما به شرطی اینکه به فکر آینده بودن نتیجه مثبتی هم داشته باشد. مسعود گفت: مگر نتیجه منفی هم دارد؟ شهرام گفت: بله، اگر مرور خاطرات فقط آه، افسوس وای کاش باشد جز غم و اندوه و سرخوردگی نتیجه دیگری ندارد اما اگر درس بگیریم که چه زود فرصت‌ها از دست می‌رود و تصمیم بگیریم از فرصت‌ها به بهترین وجه بهره‌برداری کنیم، قطعاً در آینده که بزرگ‌تر شدیم وقتی به یاد این روزها می‌افتیم دچار آه و افسوس نمی‌شویم و افسوس گذشته را نمی‌خوریم.

در همین موقع زنگ کلاس به صدا درآمد و همگی به کلاس رفتیم.

مهارت‌های زندگی

من یک رازی دارم!



«من به راز بزرگی دارم و نمی‌دونم با اون راز چه کار کنم. همش دوست دارم به یه نفر رازم رو بگم.» احتمالاً شما بارها جملات فوق را شنیده‌اید و کسانی را سراغ دارید که به دهن لقی شهرت دارند. بد نیست بدانید آدم‌ها در رازداری چند دسته‌اند. یک عده بسیار رازدارند و به قول معروف صدا از سنگ درمی‌آید اما از آنها نه. پس تکلیف این آدم‌ها مشخص است. دیگر آدم‌هایی که رازداری‌شان بسته به اهمیت در نوسان است. مثلاً فقط مواقعی رازدار هستند که احساس کنند موضوع از اهمیت بالایی برخوردار است. این عده افراد هم تا حدودی قابل اطمینان هستند و دسته سوم آنها بی هستند که به هیچ وجه اهمیتی برای پوشاندن اسرار ندارند و حد و مرزی برای فاش‌گویی قائل نیستند، هیچ سری را پیش خود نگه نمی‌دارند. اما عده‌ای هم هستند که گرچه اهمیت رازداری را می‌دانند اما اراده نگه داشتن زبان خود را ندارند و به عبارت دیگر در برابر کتمان سر و حفظ اسرار توان نگه داشتن زبان‌شان را ندارند، هر چند قلباً تمایلی به آشکار کردن راز ندارند. اینها اگر از نتایج تأسیف‌بار رازگویی باخبر باشند، قطعاً خودداری می‌کنند. اگر احتمالاً شما هم جزو آن دسته از کسانی هستید که رازدار نیستند چند نکته را در نظر بگیرید.

اول، این را بدانید که با گفتن رازتان، این احتمال به وجود می‌آید که به زودی رازتان برملا شود.



دوم، اگر تحمل‌تان تمام شده و توانایی نگهداری رازتان را ندارید، حداقل تصمیم بگیرید برای گفتن اسرار‌تان عجله نکنید. اگر راجع به آن راز خیلی هیجان‌زده شده‌اید، سعی کنید حداقل چند روز صبر کنید. چون احتمال دارد پشیمان شوید و تصمیمات عاقلانه‌ای بگیرید.



سوم، اگر رازتان مسئله مهمی درباره یکی از نزدیکان و افراد فامیل هست که با سرپوش آن مسئله ممکن است مشکلی پیش بیاید و شما ناچار از گفتنش هستید، سعی کنید مسئله را با شخص مورد اعتماد در میان بگذارید؛ کسانی مانند والدین یا یک دوست قدیمی و مطمئن.



داستان تصویری: رازداری

